Reference

Captain & fisherman	4
The Old man And whisky	5
I can never find shoes for my feet	6
Destiny	7
The butterfly & the cocoon	9
Do You Know Who I am	10
The purpose of life	12
I was just checking my performance	15
Date of Birth	17
I put it on	18
Success – Socrates	19
Destiny	20
Smart Soldier	22
drinking milk is dangerous	23
Spain	24
heavy cupboard	25
Cowboy	26
The two brothers	28
you haven't got a phone	30
Mr Robinson never went to a dentist	31
Prescription	32
Frogs	33
The Peacock and the Tortoise	35
Princess and Frog	37
big house	38
GIFTS FOR MOTHER	39
Two soldiers	42
Last second	43

Fishing	44
American officer	46
Email	47
A blonde and a lawyer	49
3 girls	50
Looking for address	52
Boy and Nils	53
Homeless Woman	55
Bank Robbing	57
A little girl Story	58
Wrong	59
The Loan	62
The Elevator	63
Two Soldiers	65
'I'd like another doctor to come and see me	66

Captain & fisherman

The cautious captain of a small ship had to go along a coast with which he was unfamiliar, so he tried to find a qualified pilot to guide him. He went ashore in one of the small ports where his ship stopped, and a local fisherman pretended that he was one because he needed some money. The captain took him on board and let him tell him where to steer the ship.

After half an hour the captain began to suspect that the fisherman did not really know what he was doing or where he was going so he said to him,' are you sure you are a qualified pilot?

'Oh, yes' answered the fisherman .'I know every rock on this part of the coast.'

Suddenly there was a terrible tearing sound from under the ship.

At once the fisherman added," and that's one of them."

نا خدای هوشیار یک کشتی کوچک مجبور بود در امتداد ساحل دریایی که نمی شناخت حرکت کند،بنابراین او تلاش کرد تا یک ناخدای آشنا به آنجا برای راهنمایی پیدا کند.او کنار یکی از بندرهای کوچکی که کشتی اش توقف کرد ایستاد؛ و یک ماهیگیر محلی چون به پول احتیاج داشت طوری وانمود کرد که یک راننده کشتی ماهر است. نا خدا او را سوار کشتی کرد و به او اجازه داد تا بگوید کشتی را به کجا براند.

بعد از نیم ساعت نا خدا گمان کرد که ماهیگیر واقعا نمی داند چه کار دارد می کند یا به کجا می رود پس به او گفت:"ایا تو مطمئنی که ناخدای ماهرهستی؟

ماهیگیر جواب داد:" بله"."من هر سنگ این بندر از کنار دریا را می شناسم".ناگهان صدای پاره شدن از زیر کشتی آمد. سرانجام ماهیگیر افزود:"و آن هست یکی از آن سنگ ها."

The Old man And whisky

Harry did not stop his car at some traffic-lights when they were red, and he hit another car. Harry jumped out and went to it. There was an old man in the car. He was very frightened and said to Harry, "what are you doing? You nearly killed me.!"

"yes" Harry answered, "I'm very sorry." He took a bottle out of his car and said ,"Drink some of this. then you'll feel better." He gave the man some whisky, and the man drank it ,but then he shouted again, "you nearly killed me!"

Harry gave him the bottle again, and the old man drank a lot of the whisky. Then he smiled and said to Harry ,"Thank you .I feel much better now .but why aren't you drinking?"

"oh, well" Harry answered ,"I don't want any whisky now. I'm going to sit here and wait for the police."

هری وقتی که چراغ قرمز شد ماشین خود را نگه نداشت و با ماشین دیگری برخورد کرد. هری پرید بیرون و به پیش آن رفت.داخل ماشین یک پیر مرد بود. او ترسیده بود و به هری گفت: چه کار می کنی؟ نزدیک بود منو بکشی!

هری جواب داد:بله؛ من متاسفم .او یک بطری از داخل ماشینش آورد و گفت:کمی از این را بنوش و این حال تو را بهتر میکنه. او مقداری ویسکی به آن مرد داد،و پیر مرد آن را نوشید،اما دوباره فریاد زد: نزدیک بود تو منو بکشی!

هری یک بطری دیگرهم به او داد و پیر مرد مقدار زیادی ویسکی نوشید.سپس لبخند زد و به هری گفت: متشکرم،احساس می کنم بهتر شدم،اما چرا تو نمی نوشی؟

هری جواب داد: صحیح، من الآن هیچ ویسکی نمی خواهم.من قصد دارم بروم آنجا بنشینم و منتظر پلیس بمانم.

I can never find shoes for my feet

One of Harry's feet was bigger than the other. 'I can never find boots and shoes for my feet,' he said to his friend Dick.

'Why don't you go to a sho~maker?' Dick said. 'A good one can make you the right shoes.'

'I've never been to a shoemaker,' Harry said. 'Aren't they very expensive?'

'No,' Dick said, 'some of them aren't. There's a good one in our village, and he's quite cheap. Here's his address.'He wrote something on a piece of paper and gave it to Harry.

Harry went to the shoemaker in Dick's village a few days later, and the shoemaker made him some shoes.

Harry went to the shop again a week later and looked at the shoes. Then he said to the shoemaker angrily, 'You're a silly man! I said, "Make one shoe bigger than the other," but you've made one smaller than the other!'

یکی از پاهای هری از دیگری بزرگ تر بود. او به دوستش دیک گفت 'من هرگز نمی توانم چکمه یا کفشی برای یاهایم ییدا کنم.'

دیک گفت: 'چرا پیش کفاش نمی روی' 'یک کفاش خوب می تواند کفش خوبی برای شما درست کند.'

هری گفت: 'من هرگزیک کفاش نداشته ام' 'آیا آن ها گران نیستند.'

دیک گفت: 'نه' 'بعضی از آن ها نیستند. یکی از کفاشان خوب در روستای ما است، و کاملا ارزان است. این آدرسش است' او چیزی روی یک تکه کاغذ نوشت و به هری داد.

چند روز بعد هری به کفاشی روستای دیک رفت، و کفاش برای او کفشی درست کرد.

هری یک هفته بعد برای دیدن کفشش دوباره به فروشگاه رفت. در آن هنگام با عصبانیت به کفاش گفت: 'شما مرد نادانی هستید! من گفتم، : "یکی از کفش ها را بزرگ تر از دیگری درست کن"، اما شما یکی را کوچک تر دیگری درست کرده اید'!

Destiny

During a momentous battle, a Japanese general decided to attack even though his army was greatly outnumbered. He was confident they would win, but his men were filled with doubt.

On the way to the battle, they stopped at a religious shrine. After praying with the men, the general took out a coin and said, "I shall now toss this coin. If it is heads, we shall win. If it is tails we shall lose."

"Destiny will now reveal itself."

He threw the coin into the air and all watched intently as it landed. It was heads. The soldiers were so overjoyed and filled with confidence that they vigorously attacked the enemy and were victorious.

After the battle. a lieutenant remarked to the general, "No one can change destiny."

"Quite right," the general replied as he showed the lieutenant the coin, which had heads on both sides.

سرنوشت

در طول نبردی مهم و سرنوشت ساز ژنرالی ژاپنی تصمیم گرفت با وجود سربازان بسیار زیادش حمله کند. مطمئن بود که پیروز می شوند اما سربازانش تردید داشتندو دودل بودند.

در مسیر میدان نبرد در معبدی مقدس توقف کردند. بعد از فریضه دعا که همراه سربازانش انجام شد ژنرال سکه ای در آورد و گفت:" سکه را به هوا پرتاب خواهم کرد اگر رو آمد، می بریم اما اگر شیر بیاید شکست خواهیم خورد ."

"سرنوشت خود مشخص خواهد کرد."

سکه را به هوا پرتاب کرد و همگی مشتاقانه تماشا کردند تا وقتی که بر روی زمین افتاد. رو بود. سربازان از فرط شادی از خود بی خود شدند و کاملا اطمینان پیدا کردند و با قدرت به دشمن حمله کردند و پیروز شدند.

بعد از جنگ ستوانی به ژنرال گفت: "سرنوشت را نتوان تغییر داد(انتخاب کرد با یک سکه)

ژنرال در حالی که سکه ای که دو طرف آن رو بود را به ستوان نشان می داد جواب داد:" کاملا حق با شماست."



The butterfly & the cocoon

A small crack appeared on a cocoon. A man sat for hours and watched carefully the struggle of the butterfly to get out of that small crack of cocoon.

Then the butterfly stopped striving. It seemed that she was exhausted and couldn't go on trying. The man decided to help the poor creature. He widened the crack by scissors. The butterfly came out of cocoon easily, but her body was tiny and her wings were wrinkled.

The ma continued watching the butterfly. He expected to see her wings become expanded to protect her body. But it didn't happen! As a matter of fact, the butterfly had to crawl on the ground for the rest of her life, for she could never fly.

The kind man didn't realize that God had arranged the limitation of cocoon and also the struggle for butterfly to get out of it, so that a certain fluid could be discharged from her body to enable her to fly afterward.

Sometimes struggling is the only thing we need to do. If God had provided us with an easy to live without any difficulties then we become paralyzed, couldn't become strong and could not fly.

شکاف کوچکی بر روی پیله کرم ابریشمی ظلاهر شد. مردی ساعت ها با دقت به تلاش پروانه برای خارج شدن از پیله نگاه کرد. پروانه دست از تلاش برداشت. به نظر می رسید خسته شده و نمی تواند به تلاش هایش ادامه دهد. او تصمیم گرفت به این مخلوق کوچک کمک کند. با استفاده از قیچی شکاف را پهن تر کرد. پروانه به راحتی از پیله خارج شد ، اما بدنش کوچک و بال هایش چروکیده بود.مرد به پروانه همچنان زل زده بود . انتظار داشت پروانه برای محافظت از بدنش بال هایش را باز کند. اما این طور نشد. در حقیقت پروانه مجبور بود باقی عمرش را روی زمین بخزد، و نمی توانست پرواز کند .

مرد مهربان پی نبرد که خدا محدودیت را برای پیله و تلاش برای خروج را برای پروانه بوجود آورده. به این صورت که مایع خاصی از بدنش ترشح می شود که او را قادر به پرواز می کند. بعضی اوقات تلاش و کوشش تنها چیزی است که باید انجام دهیم. اگر خدا آسودگی بدون هیچگونه سختی را برای ما مهیا کرده بود در این صورت فلج می شدیم و نمی توانستیم نیرومند شویم و پرواز کنیم .

Do You Know Who I am

One day a student was taking a very difficult essay exam. At the end of the test, the prof asked all the students to put their pencils down and immediately hand in their tests. The young man kept writing furiously, although he was warned that if he did not stop immediately he would be disqualified. He ignored the warning, finished the test. Minutes later, and went to hand the test to his instructor. The instructor told him he would not take the test.

The student asked, "Do you know who I am?"

The prof said, "No and I don't care."

The student asked again, "Are you sure you don't know who I am?"

The prof again said no. Therefore, the student walked over to the pile of tests, placed his in the middle, then threw the papers in the air "Good" the student said, and walked out. He passed.

روزی یک دانش آموز یک آزمون خیلی سخت داشت. در آخر امتحان، استاد از همه ی دانش آموزان خواست که قلمهایشان را پایین بگذارند و بلافاصله دست خود را در روی برگه خود بگذارند. مرد جوان با خشم به نوشتن ادامه داد، گو اینکه او مطلع بود که اگر او بلافاصله دست نگه ندارد او محروم خواهد شد. او اخطار را نادیده گرفت و امتحان را تمام کرد. دقایقی بعد، با برگه ی آزمون به سوی آموزگار خود رفت. آموزگار به او گفت که برگه امتحانی او را نخواهد گرفت.

دانش آموز پرسید: «می دانی من چه کسی هستم»

استاد گفت: «نه و اهمیتی نمی دم»

دانش آموز دوباره پرسید: «مطمئنی که مرا نمی شناسی؟»

اد دوباره گفت نه. بنابراین دانش آموز رفت سمت برگهها و برگه خودشو وسط اونا جا داد (جوری	ست
وتونست بفهمه که کدوم برگه اونه!) اونوقت [با خوشحالی] کاغذهایی که تو دستش بود رو به هوا پر	می
ن: ایول (یا همان خوب!) و رفت سمت بیرون.	گفد

The purpose of life

A long time ago, there was an Emperor who told his horseman that if he could ride on his horse and cover as much land area as he likes, then the Emperor would give him the area of land he has covered.

Sure enough, the horseman quickly jumped onto his horse and rode as fast as possible to cover as much land area as he could. He kept on riding and riding, whipping the horse to go as fast as possible. When he was hungry or tired, he did not stop because he wanted to cover as much area as possible.

Came to a point when he had covered a substantial area and he was exhausted and was dying. Then he asked himself, "Why did I push myself so hard to cover so much land area? Now I am dying and I only need a very small area to bury myself."

The above story is similar with the journey of our Life. We push very hard everyday to make more money, to gain power and recognition. We neglect our health, time with our family and to appreciate the surrounding beauty and the hobbies we love.

One day when we look back, we will realize that we don't really need that much, but then we cannot turn back time for what we have missed.

Life is not about making money, acquiring power or recognition. Life is definitely not about work! Work is only necessary to keep us living so as to enjoy the beauty and pleasures of life. Life is a balance of Work and Play, Family and Personal time. You have to decide how you want to balance your Life. Define your priorities, realize what you are able to compromise but always let some of your decisions be based on your instincts. Happiness is the meaning and the purpose of Life, the whole aim of human existence. But happiness has a lot of meaning. Which king of definition would you choose? Which kind of happiness would satisfy your high-flyer soul?

مقصد زندگی

سال ها پیش، حاکمی به یکی از سوارکارانش گفت: مقدار سرزمین هایی را که بتواند با اسبش طی کند را به او خواهد بخشید. همان طور که انتظار می رفت، اسب سوار به سرعت برای طی کردن هر چه بیشتر سرزمین ها سوار بر اسبش شد و با سرعت شروع کرد به تاختن. با شلاق زدن به اسبش با آخرین سرعت ممکن می تاخت و می تاخت. حتی وقتی گرسنه و خسته بود، متوقف نمی شد چون می خواست تا جایی که امکان داشت سرزمین های بیشتری را طی کند. وقتی مناطق قابل توجهی را طی کرده بود به نقطه ای رسید . خسته بود و داشت می مرد. از خودش پرسید: چرا خودم را مجبور کردم تا سخت تلاش کنم و این مقدرا زمین بدست بیاروم؟ در حالی که در حال مردن هستم و تنها به یک وجب خاک برای دفن کردنم نیاز دارم.

داستان بالا شبیه سفر زندگی خودمان است. برای بدست آوردن ثروت، قدرت و شهرت سخت تلاش می کنیم و از سلامتی و زمانی که باید برای خانواده صرف کرد، غفلت می کنیم تا با زیبایی ها و سرگرمی های اطرافمان که دوست داریم مشغول باشیم .

وقتی به گذشته نگاه می کنیم. متوجه خواهیم شد که هیچگاه به این مقدار احتیاج نداشتیم اما نمی توان آب رفته را به جوی بازگرداند.

زندگی تنها پول در آوردن و قدرتمند شدن و بدست آوردن شهرت نیست. زندگی قطعا فقط کار نیست ، بلکه کار تنها برای امرار معاش است تا بتوان از زیبایی ها و لذت های زندگی بهره مند شد و استفاده کرد. زندگی تعادلی است بین کار و تفریح، خانواده و اوقات شخصی. بایستی تصمیم بگیری که چه طور زندگیت را متعادل کنی. اولویت هایت را تعریف کن و بدان که چه طور می توانی با دیگران به توافق برسی اما همیشه اجازه بده که بعضی از تصمیماتت بر اساس غریزه درونیت باشد. شادی معنا و هدف زندگی است. هدف اصلی وجود انسان. اما شادی معنا های متعددی دارد. چه نوع شادی را شما انتخاب می کنید؟ چه نوع شادی روح بلند پروازتان را ارضا خواهد کرد؟



I was just checking my performance

A little boy went into a drug store, reached for a soda carton and pulled it over to the telephone. He climbed onto the carton so that he could reach the buttons on the phone and proceeded to punch in seven digits.

The store-owner observed and listened to the conversation: The boy asked, "Lady, Can you give me the job of cutting your lawn? The woman replied, "I already have someone to cut my lawn."

"Lady, I will cut your lawn for half the price of the person who cuts your lawn now." replied boy. The woman responded that she was very satisfied with the person who was presently cutting her lawn.

The little boy found more perseverance and offered, "Lady, I'll even sweep your curb and your sidewalk, so on Sunday you will have the prettiest lawn in all of Palm beach, Florida." Again the woman answered in the negative.

With a smile on his face, the little boy replaced the receiver. The store-owner, who was listening to all, walked over to the boy and said, "Son... I like your attitude; I like that positive spirit and would like to offer you a job."

The little boy replied, "No thanks, I was just checking my performance with the job I already have. I am the one who is working for that lady, I was talking to!"

پسر کوچکی وارد داروخانه شد، کارتن جوش شیرنی را به سمت تلفن هل داد. بر روی کارتن رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره ای هفت رقمی.

مسئول دارو خانه متوجه پسر بود و به مكالماتش گوش داد .پسرک پرسید،" خانم، می توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن ها را به من بسپارید؟" زن پاسخ داد، کسی هست که این کار را برایم انجام می دهد".

پسرک گفت: "خانم، من این کار را نصف قیمتی که او می گیرد انجام خواهم داد". زن در جوابش گفت که از کار این فرد کاملا راضی است.

پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد،" خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می کنم، در این صورت شما در یکشنبه زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت." مجددا زن پاسخش منفی بود." پسرک در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت .مسئول داروخانه که به صحبت های او گوش داده بود به سمتش رفت و گفت" :پسر...از رفتارت خوشم میاد؛ به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری بهت بدم"

پسر جوان جواب داد،" نه ممنون، من فقط داشتم عملکردم رو می سنجیدم، من همون کسی هستم که برای این خانوم کار می کنه."

Date of Birth

Joe Richards finished school when he was 18, and then his father said to him, 'You've passed your examinations now,Joe, and you got good marks in them. Now go and get some good work. They're looking for clever people at the bank in the town. The clerks there get quite a IN of money now.'

A few days later, Joe went to the bank and asked for work there. A man took him into a small room and gave him some questions on a piece of paper. Joe wrote his answers on the paper, and then he gave them to the man.

The man looked at them for a few minutes, and then he took a pen and said to Joe, 'Your birthday was on the 12th of June, Mr Richards?'

'Yes, sir,' Joe said.

'What year?' the man asked. 'Oh, every year, sir,' Joe said.

جو ریچارد وقتی که ۱۸ ساله بود مدرسه اش را به پایان رساند، و در آن وقت پدرش به او گفت، جو، حال که امتحانات خود را پشت سر گذاشته ای، و نمرات خوبی گرفته ای. حالا برو و یک شغل مناسب به دست بیاور .در شهر به دنبال افراد باهوش برای کار در بانک می گردند. منشی ها در آن جا پول خوبی به دست می آورند. چند روز بعد، جو به بانک رفت و تقاضای کار کرد. شخصی وی را به داخل اتاقی برد و کاغذی که چند سوال بر روی آن نوشته بود به وی داد. جو جواب ها را بر روی کاغذ نوشت، و به آن مرد تحویل داد.

مرد برای چند دقیقه به کاغذها نگاه کرد، و یه قلم برداشت و از جو پرسید، «اَقای ریچارد، تاریخ تولد شما در ۱۲ ماه جون است؟«

جو گفت: بله قربان

مرد پرسید: چه سالی؟ و جو گفت: آه، هر سال، قربان

I put it on

Fred works in a factory. He does not have a wife, and he gets quite a lot of money every week. He loves cars, and has a new one every year. He likes driving very fast, and he always buys small, fast, red cars. He sometimes takes his mother out in them, and then she always says, 'But, Fred, why do you drive these cars? We're almost sitting on the road!'

When Fred laughs and is happy. He likes being very near the road.

Fred is very tall and very fat.

Last week he came out of a shop and went to his car. There was a small boy near it. He was looking at the beautiful red car. Then he looked up and saw Fred.

'How do you get into that small car?' he asked him. Fred laughed and said, 'I don't get into it. I put it on.'

فرد در یک کارخانه کار می کند. او همسری ندارد، و هر هفته پول خوبی به دست می آورد. او به ماشین ها علاقه مند است، و هر ساله یک ماشین جدید می خرد. او رانندگی با سرعت بالا را دوست دارد، و همیشه ماشین های کوچک، سریع و قرمز را می خرد. او بعضی از وقت ها مادر خود را با آن به بیرون می برد، و او (مادرش) همیشه می گوید، «اما، فرد، چرا تو با این ماشین ها رانندگی می کنی؟ انگار که ما رو جاده نشسته ایم «! در آن هنگام فرد خوشحال بود و می خندید. او نزدیک به جاده بودن را دوست داشت.

فرد خیلی چاق و بلند قد است .

هفته ی گذشته او از یک فروشگاه بیرون آمد و به سمت ماشین خود رفت. نزدیک آن یک پسر کوچک قرار داشت. او در حال نگاه کردن به ماشین قرمز کوچک بود. در آن هنگام سرش را بالا گرفت و به فرد نگریست. پسر از وی پرسید: چگونه وارد آن ماشین کوچک می شوی؟. فرد خندید و گفت، من داخل آن نمی شوم. آن سوار می شوم.

Success – Socrates

A young man asked Socrates the secret of success. Socrates told the young man to meet him near the river the next morning. They met. Socrates asked the young man to walk with him into the river. When the water got up to their neck, Socrates took the young man by surprise and swiftly ducked him into the water.

The boy struggled to get out but Socrates was strong and kept him there until the boy started turning blue. Socrates pulled the boy's head out of the water and the first thing the young man did was to gasp and take a deep breath of air.

Socrates asked him, "what did you want the most when you were there?" The boy replied, "Air". Socrates said, "That is the secret of success! When you want success as badly as you wanted the air, then you will get it!" There is no other secret.

موفقیت و سقراط

مرد جوانی از سقراط رمز موفقیت را پرسید که چیست. سقراط به مرد جوان گفت که صبح روز بعد به نزدیکی رودخانه بیاید. هر دو حاضر شدند. سقراط از مرد جوان خواست که همراه او وارد رودخانه شود. وقتی وارد رودخانه شدند و آب به زیر گردنشان رسید سقراط با زیر آب بردن سر مرد جوان، او را شگفت زده کرد.

مرد تلاش می کرد تا خود را رها کند اما سقراط قوی تر بود و او را تا زمانی که رنگ صورتش کبود شد محکم نگاه داشت. سقراط سر مرد جوان را از آب خارج کرد و اولین کاری که مرد جوان انجام داد کشیدن یک نفس عمیق بود.

سقراط از او پرسید، " در آن وضعیت تنها چیزی که می خواستی چه بود؟" پسر جواب داد: "هوا" سقراط گفت:" این راز موفقیت است! اگر همانطور که هوا را می خواستی در جستجوی موفقیت هم باشی بدستش خواهی آورد" رمز دیگری وجود ندارد.

Destiny

During a momentous battle, a Japanese general decided to attack even though his army was greatly outnumbered. He was confident they would win, but his men were filled with doubt.

On the way to the battle, they stopped at a religious shrine. After praying with the men, the general took out a coin and said, "I shall now toss this coin. If it is heads, we shall win. If it is tails we shall lose."

"Destiny will now reveal itself."

He threw the coin into the air and all watched intently as it landed. It was heads. The soldiers were so overjoyed and filled with confidence that they vigorously attacked the enemy and were victorious.

After the battle. a lieutenant remarked to the general, "No one can change destiny."

"Quite right," the general replied as he showed the lieutenant the coin, which had heads on both sides.

سرنوشت

در طول نبردی مهم و سرنوشت ساز ژنرالی ژاپنی تصمیم گرفت با وجود سربازان بسیار زیادش حمله کند. مطمئن بود که پیروز می شوند اما سربازانش تردید داشتندو دودل بودند.

در مسیر میدان نبرد در معبدی مقدس توقف کردند. بعد از فریضه دعا که همراه سربازانش انجام شد ژنرال سکه ای در آورد و گفت:" سکه را به هوا پرتاب خواهم کرد اگر رو آمد، می بریم اما اگر شیر بیاید شکست خواهیم خورد".

"سرنوشت خود مشخص خواهد كرد".

سکه را به هوا پرتاب کرد و همگی مشتاقانه تماشا کردند تا وقتی که بر روی زمین افتاد. رو بود. سربازان از فرط شادی از خود بی خود شدند و کاملا اطمینان پیدا کردند و با قدرت به دشمن حمله کردند و پیروز شدند.

بعد از جنگ ستوانی به ژنرال گفت: "سرنوشت را نتوان تغییر داد(انتخاب کرد با یک سکه)"

ژنرال در حالی که سکه ای که دو طرف آن رو بود را به ستوان نشان می داد جواب داد:" کاملا حق با شماست".

Smart Soldier

Fred was a young soldier in a big camp. During the week they always worked very hard, but it was Saturday, and all the young soldiers were free, so their officer said to them, 'You can go into the town this afternoon, but first I'm going to inspect you.'

Fred came to the officer, and the officer said to him, 'Your hair's very long. Go to the barber and then come back to me again.

Fred ran to the barber's shop, but it was closed because it was Saturday. Fred was very sad for a few minutes, but then he smiled and went back to the officer.

'Are my boots clean now, sir?' he asked.

The officer did not look at Fred's hair. He looked at his boots and said, 'Yes, they're much better now. You can go out. And next week, first clean your boots, and then come to me!'

فرد سرباز جوانی در یک پادگان بزرگ بود. آنها همیشه در طول هفته خیلی سخت کار می کردند، اما آن روز شنبه بود، و همه ی سربازان آزاد بودند، بنابراین افسرشان به آنها گفت: امروز بعدازظهر شما می توانید به داخل شهر بروید، اما اول می خواهم از شما بازدید کنم.

فرد به سوی افسر رفت، و افسر به او گفت: موهای شما بسیار بلند است، به آرایشگاه برو و دوباره پیش من برگرد.

فرد به آرایش گاه رفت، ولی بسته بود چون آن روز شنبه بود. فرد برای چند دقیقه ناراحت شد، اما بعد خندید، و به سوی افسر برگشت .

او (فرد) پرسید: قربان، اکنون پوتینهایم تمیز شدند.

افسر به موهای فرد نگاه نکرد. او به پوتینهای فرد نگاه کرد و گفت: بله، خیلی بهتر شدند. شما میتوانی بروی. و هفتهی بعد اول پوتینهای خود را تمیز کن و بعد از آن پیش من بیا.!

drinking milk is dangerous

George was sixty years old, and he was ill. He was always tired, and his face was always very red. He did not like doctors, but last month his wife said to him, 'don't be stupid, George. Go and see Doctor Brown.

George said, 'No,' but last week he was worse, and he went to the doctor.

Dr Brown examined him and then said to him, 'You drink too much. Stop drinking whisky, and drink milk.'

George liked whisky, and he did not like milk. 'I'm not a baby!' he always said to his wife.

Now he looked at Dr Brown and said, 'But drinking milk is dangerous, doctor'.

The doctor laughed and said, 'Dangerous? How can drinking milk be dangerous?'

'Well, doctor,' George said, 'it killed one of my best friends last year.'

The doctor laughed again and said, 'How did it do that?'

'The cow fell on him,' George said.

جرج شصت ساله و مریض بود. او همیشه خسته بود، و صورت او همیشه قرمز بود. او از دکترها خوشش نمی آمد،

اما ماه گذشته همسرش به او گفت: احمق نشو، جرج. و برو پیش دکتر بروان.

جرج گفت: نه. اما هفتهی گذشته او بدتر شد و به دکتر رفت.

دکتر بروان او را معاینه کرد و به وی گفت: شما خیلی مینوشید. دیگر ویسکی ننوشید، و شیر بنوشید.

جرج ویسکی دوست داشت و شیر دوست نداشت. او همیشه به همسرش می گفت: من بچه نیستم.!

حالا به دکتر بروان نگاه کرد و گفت: اما دکتر، خوردن شیر خطرناک است.

دکتر خندید و گفت: خطرناک؟ خوردن شیر چگونه میتونه خطرناک باشه؟

جرج گفت: درسته، دکتر، سال گذشته یکی از بهترین دوستان منو کشت.

دکتر دوباره خندید و گفت: چطوری؟ (چطوری این کارو کرد(

جرج گفت: گاو افتاد روی اون.

Spain

Mr Edwards likes singing very much, but he is very bad at it. He went to dinner at a friend's house last week, and there were some other guests there too. They had a good dinner, and then the hostess went to Mr Edwards and said 'You can sing, Peter. Please sing us something.'

Mr 'Edwards was very happy, and he began to sing an old song about the mountains of Spain. The guests listened to it for a few minutes and then one of the guests began to cry. She was a small woman and had dark hair and very dark eyes.

One of the other guests went to her, put his hand on her back and said, 'Please don't cry. Are you Spanish?'

Another young man asked, 'Do you love Spain?'

'No,' she answered, 'I'm not Spanish, and I've never been to Spain. I'm a singer, and I love music!'

آقای ادوارد خوانندگی را خیلی دوست داشت، ولی در آن خیلی بد بود. هفته ی گذشته برای شام به خانه ی دوستش رفت، در آنجا میهمانان دیگری نیز بودند. آنها شام خوبی داشتند، و پس از آن خانم میزبان به سمت آقای ادوارد رفت و گفت: پیتر، شما می توانید بخوانید. لطفا چیزی برای ما بخوانید.

آقای ادوارد خیلی خوشحال شد، و او شروع به خواندن یک آهنگ قدیمی در مورد کوههای اسپانیا کرد. میهمانان برای چند دقیقه به آن گوش دادند سپس یکی از میهمانان شروع به گریه کرد. او زن کوچکی بود که موهای مشکی و چشمهای خیلی مشکی داشت.

یکی دیگر از میهمانان به سوی او رفت، دست خود را بر پشت او گذاشت و گفت: لطفا گریه نکنید. آیا شما اسپانیایی هستید؟

مرد جوان دیگری پرسید: آیا شما اسپانیا را دوست دارید؟

او (آن زن) پاسخ داد: من اسپانیایی نیستم، و هر گز در اسپانیا نبودهام. من یک خوانندهام، و موسیقی را دوست دارم!

heavy cupboard

Miss Green had a heavy cupboard in her bedroom. Last Sunday she said, 'I don't like this cupboard in my bedroom. The bedroom's very small, and the cupboard's very big. I'm going to put it in a bigger room.' But the cupboard was very heavy, and Miss Green was not very strong. She went to two of her neighbors and said, 'Please carry the cupboard for me.' Then she went and made some tea for them.

The two men carried the heavy cupboard out of Miss Green's bedroom and came to the stairs. One of them was in front of the cupboard, and the other was behind it. They pushed and pulled for a long time, and then they put the cupboard down.

'Well,' one of the men said to the other, 'we're never going to get this cupboard upstairs.' 'Upstairs?' the other man said. 'Aren't we taking it downstairs?'

خانم گرین کابینت سنگینی در اتاق خوابش داشت .یکشنبه گذشته گفت: من کابینت اتاق داخل اتاقخوابم را دوست ندارم. اتاق خوابم خیلی کوچک و کابینت خیلی بزرگ. میخواهم این (کابینت) را در اتاق بزرگتری قرار دهم. اما کابینت خیلی سنگین بود و خانم گرین خیلی قوی نبود .او پیش دو تا از همسایههایش رفت و گفت: لطفا کابینت را برای من حمل کنید .بعد او رفت تا برای آنها چای درست کند .

آن دو مرد آن کابینت سنگین را از اتاقخواب خانم گرین بیرون آورند و به سوی پلهها رفتند. یکی از آنها در جلوی کابینت بود، و دیگری در پیشت کابینت. آنها برای مدت طولانی (کابینت را) هل دادن و کشیدند، و سپس کابینت را زمین گذاشتند.

یکی از مردها به دیگری گفت: خوب، ما که نمی توانیم کابینت را به بالای پله ها ببریم. مرد دیگر گفت: بالای پلهها؟ مگر نمی خواهیم آن را پایین ببریم.

Cowboy

A cowboy rode into town and stopped at a saloon for a drink. Unfortunately, the locals always had a habit of picking on strangers. When he finished his drink, he found his horse had been stolen.

He went back into the bar, handily flipped his gun into the air, caught it above his head without even looking and fired a shot into the ceiling. "Which one of you sidewinders stole my horse?!?!?" he yelled with surprising forcefulness. No one answered. "Alright, I'm gonna have another beer, and if my horse ain't back outside by the time I finish, I'm gonna do what I dun in Texas! And I don't like to have to do what I dun in Texas! ". Some of the locals shifted restlessly. The man, true to his word, had another beer, walked outside, and his horse had been returned to the post. He saddled up and started to ride out of town. The bartender wandered out of the bar and asked, "Say partner, before you go... what happened in Texas?" The cowboy turned back and said, "I had to walk home."

گاوچرانی وارد شهر شد و برای نوشیدن چیزی، کنار یک مهمانخانه ایستاد. بدبختانه، کسانی که در آن شهر زندگی می کردند عادت بدی داشتند که سر به سر غریبه ها می گذاشتند. وقتی او (گاوچران) نوشیدنی اش را تمام کرد، متوجه شد که اسبش دزدیده شده است.

او به کافه برگشت، و ماهرانه اسلحهاش را در آورد و سمت بالا گرفت و بالای سرش گرفت بدون هیچ نگاهی به سقف یه گلوله شلیک کرد. او با تعجب و خیلی مقتدرانه فریاد زد» :کدام یک از شما آدمهای بد اسب منو دزدیده؟!؟!» کسی پاسخی نداد. «بسیار خوب، من یک آب جو دیگه میخورم، و تا وقتی آن را تمام می کنم اسبم برنگردد، کاری را که در تگزاس انجام دادم انجام می دهم! و دوست ندارم آن کاری رو که در تگزاس انجام دادم رو انجام بدم!» بعضی از افراد خودشون جمع و جور کردن .آن مرد، بر طبق حرفش، آب جو دیگری نوشید، بیرون رفت، و اسبش به سرجایش برگشته بود. اسبش رو زین کرد و به سمت خارج از شهر رفت. کافه چی به آرامی از کافه بیرون آمد و پرسید: هی رفیق قبل از اینکه بری بگو، در تگزاس چه اتفاقی افتاد؟ گاوچران برگشت و گفت: محبور شدم بیاده برم خونه.



The two brothers

This is a story about two brothers named James and Henry. One was a very good boy. His name was James. He always made his mother very happy. His clothes were always clean. And he always washed his hands before he ate his dinner.

The other boy was Henry. He was a naughty boy. He did not close the doors. He kicked the chairs in the house. When his mother asked him to help her, he did not want to. Sometimes he took cakes from the cupboard and ate them. He liked to play in the street. He always made his mother very angry.

One day the school was not open. The two boys went to the park to play. Their mother gave them some money and told them to buy their lunch with their money. They took a ball with them. Before going to the park they stopped to buy lunch. James bought a sandwich with is money but Henry bought a large packet of sweets and ate them all.

After lunch the two boys played in the park with their ball. Then Henry wanted to go home because he was feeling sick. He had eaten so many sweets. When they got home his mother put him in bed without any dinner and told him that it was wrong to eat sweets for lunch.

این داستانی درباره ی دو برادر به نامهای جیمز و هنری است. یکی از آنها پسر خیلی خوبی بود. نامش جیمز بود. او همیشه مادرش را خوشحال می کرد. لباسهایش همیشه تمیز بودند. و همیشه قبل از غذا دستهایش را می شست.

پسر دیگر هنری بود. او پسر شیطونی بود. در رو نمیبست .با لگد به صندلیهای خانه میزد. وقتی مادرش از او تقاضای کمک میکرد، او انجام نمیداد. بعضی وقتها از کابینت کیک برمیداشت و میخورد. بازی در خیابان را دوست داشت. همیشه مادرش را عصبانی میکرد.

یک روز که مدرسه بسته بود. دو پسر برای بازی به پارک رفتند. مادرشان به آنها مقداری پول داد و گفت که ناهارشان را با پولشان بخرند. آنها یک توپ با خودشان برداشتند. قبل از رفتن به پارک برای خرید ناهار ایستادند. جیمز با پولش یک ساندویچ خرید اما هنری یک پاکت بزرگ از شیرینی خرید و همه را خورد.

بعد از ناهار پسرها در پارک با توپشان بازی کردند. سپس هنری خواست به خونه بره برای اینکه احساس مریضی می کرد. شیرینیهای خیلی زیادی خورده بود. وقتی رفتند خونه مادرش بدون هیچ شامی به رختخواب فرستاد و به او گفت که خوردن شیرینی برای ناهار اشتباه بود.

you haven't got a phone

Mrs Harris lives in a small village. Her husband is dead, but she has one son. He is twenty-one, and his name is Geoff. He worked in the shop in the village and lived with his mother, but then he got work in a town and went and lived there. Its name was Greensea. It was quite a long way from his mother's village, and she was not happy about this, but Geoff said, 'There isn't any good work for me in the country, Mother, and I can get a lot of money in Greensea and send you some every week.'

Mrs Harris was very angry last Sunday. She got in a train and went to her son's house in Greensea. Then she said to him, 'Geoff, why do you never phone me?'

Geoff laughed. 'But, Mother,' he said, 'you haven't got a phone.'

'No,' she answered, 'I haven't, but you've got one!'

خانم هریس در روستای کوچکی زندگی می کند. شوهرش مرده است، اما یک پسر دارد. او (پسرش) بیست و یک ساله است و نامش جف است. او در یک فروشگاه در داخل روستا کار و با مادرش زندگی می کرد، اما پس از آن در شهر کاری به دست آورد و رفت و در آنجا زندگی می کرد. نام آن (شهر) گرینسی بود. آنجا کاملا از روستای مادرش دور بود. و او (مادرش) از این وضع خوشحال نبود، اما جف می گفت: مادر، در روستا کار خوبی برای من وجود ندارد، و من می توانم پول خوبی در گرینسی به دست بیاورم و مقداری از آن را هر هفته برای شما بفرستم.

یکشنبهی قبل خانم هریس خیلی عصبانی بود. او سوار قطار شد و به سمت خانهی پسرش در گرینسی رفت. سپس به او گفت: جف، چرا تو هرگز به من زنگ نمیزنی؟

جف خندید و گفت: اما مادر، شما که تلفن ندارید.

او (مادرش) پاسخ داد: نه، من ندارم، اما تو که داری.!

Mr Robinson never went to a dentist

Mr Robinson never went to a dentist, because he was afraid:'

but then his teeth began hurting a lot, and he went to a dentist. The dentist did a lot of work in his mouth for a long time. On the last day Mr Robinson said to him, 'How much is all this work going to cost?' The dentist said, 'Twenty-five pounds,' but he did not ask him for the money.

After a month Mr Robinson phoned the dentist and said, 'You haven't asked me for any money for your work last month.'

'Oh,' the dentist answered, 'I never ask a gentleman for money.'

'Then how do you live?' Mr Robinson asked.

'Most gentlemen pay me quickly,' the dentist said, 'but some don't. I wait for my money for two months, and then I say, "That man isn't a gentleman," and then I ask him for my money.

آقای رابینسون هرگز به دندان پزشکی نرفته بود، برای اینکه می ترسید.

اما بعد دندانش شروع به درد کرد، و به دندانپزشکی رفت. دندانپزشک بر روی دهان او وقت زیادی گذاشت و کلی کار کرد. در آخرین روز دکتر رابینسون به او گفت: هزینهی تمام این کارها چقدر میشود؟ دندانپزشک گفت: بیست و پنج یوند. اما از او درخواست یول نکرد.

بعد از یک ماه آقای رابینسون به دندان پزشک زنگ زد و گفت: ماه گذشته شما از من تقاضای هیچ پولی برای کارتان نکردید.

دندان پزشک پاسخ داد: آه، من هرگز از انسانهای نجیب تقاضای پول نمی کنم.

آقای رابینسون پرسید: پس چگونه زندگی میکنید.

دندان پزشک گفت: بیشتر انسانهای شریف به سرعت پول مرا میدهند، اما بعضیها نه. من برای پولم دو ماه صبر می کنم، و بعد می گویم »وی مرد شریفی نیست» و بعد از وی پولم را می خواهم.

Prescription

A woman accompanied her husband to the doctor's office. After the check-up, the doctor took the wife aside and said, "If you don't do the following, your husband will surely die."

- "1-Each morning, makes him a healthy breakfast and sends him off to work in a good mood."
- "2-At lunchtime, make him a warm, nutritious meal and put him in a good form of mind before he goes back to work."
- "3-For dinner, make an especially nice meal and don't burden him with household chores."

 At home, the husband asked his wife what the doctor had told her. "You're going to die." She replied.

نسخه

خانمی شوهرش را به مطب دکتر برد. بعد از معاینه؛ دکتر، خانم را به طرفی برد و گفت: اگر شما این کارها را انجام ندهید، به طور حتم شوهرتان خواهد مرد.

- ۱- هر صبح، برایش یک صبحانه ی مقوی درست کنید و با روحیه ی خوب او را به سرکار بفرستید.
- ۲- هنگام ناهار، غذای مغذی و گرم درست کنید و قبل از اینکه به سرکار برود او را در یک محیط خوب
 مورد توجه قرار بدهید.
 - ۳- برای شام، یک غذای خوب و مخصوص درست کنید و او در کارهای خانه کمک نکند.
 - ۴- در خانه، شوهر از همسرش پرسید دکتر به او چه گفت: او (خانم) گفت: شما خواهید مرد.

Frogs

A group of frogs were traveling through the woods, and two of them fell into a deep pit When the other frogs saw how deep the pit was, they told the two frogs that they were as good as dead The two frogs ignored the comments and tried to jump up out of the pit with all their migh The other frogs kept telling them to stop, that they were as good as dead Finally, one of the frogs took heed to what the other frogs were saying and gave up. He fell down and died The other frog continued to jump as hard as he could. Once again, the crowd of frogs yelled at him to stop the pain and just die He jumped even harder and finally made it out When he got out, the other frogs said, "Did you not hear us?" The frog explained to them that he was deaf. He thought they were encouraging him the entire time.

This story teaches two lessons

There is power of life and death in the tongue An encouraging word to someone who is down can lift them up and help them make it through the day

A destructive word to someone who is down can be what it takes to kill them So, be careful of what you say

گروهی از قورباغه ها از بیشه ای عبور می کردند . دو قورباغه از بین آنها درون گودال عمیقی افتادند. وقتی دیگر قورباغه ها دیدند که گودال چقدر عمیق است ،به دو قورباغه گفتند آنها دیگر می میرند. دو قورباغه نصایح آنها را نادیده گرفتند و سعی کردند با تمام توانشان از گودال بیرون بپرند. سرانجام یکی از آنها به آنچه دیگر قورباغه ها می گفتند، اعتنا کرد و دست از تلاش برداشت. به زمین افتاد و مرد. قورباغه دیگر به تلاش ادامه داد تا جایی که توان داشت. بار دیگر قورباغه ها سرش فریاد کشیدند که دست از رنج کشیدن بردارد و بمیرد. او سخت تر شروع به پریدن کرد و سرانجام بیرون آمد. وقتی او از آنجا خارج شد. قورباغه های دیگر به او گفتند :آیا صدای ما را نشنیدی؟ قورباغه به آنها توضیح داد که او ناشنوا است.او فکر کرد که قورباغه ها، تمام مدت او را تشویق می کردند.

این داستان دو درس به ما می آموزد:

- ۱- قدرت زندگی و مرگ در زبان است. یک واژه دلگرم کننده به کسی که غمگین است می تواند باعث پیشرفت او شود و کمک کند در طول روز سرزنده باشند.
 - -۲ عیک واژه مخرب به کسی که غمگین است می تواند موجب مرگ او شود.
 - ٣- پس مراقب آنجه مي گويي باش.

The Peacock and the Tortoise

ONCE upon a time a peacock and a tortoise became great friends. The peacock lived on a tree by the banks of the stream in which the tortoise had his home. Everyday, after he had a drink of water, the peacock will dance near the stream to the amusement of his tortoise friend.

One unfortunate day, a bird-catcher caught the peacock and was about to take him away to the market. The unhappy bird begged his captor to allow him to bid his friend, the tortoise good-bye. The bird-catcher allowed him his request and took him to the tortoise. The tortoise was greatly disturbed to see his friend a captive.

The tortoise asked the bird-catcher to let the peacock go in return for an expensive present. The bird-catcher agreed. The tortoise then, dived into the water and in a few seconds came up with a handsome pearl, to the great astonishment of the bird-catcher. As this was beyond his exceptions, he let the peacock go immediately.

A short time after, the greedy man came back and told the tortoise that he had not paid enough for the release of his friend, and threatened to catch the peacock again unless an exact match of the pearl is given to him. The tortoise, who had already advised his friend, the peacock, to leave the place to a distant jungle upon being set free, was greatly enraged at the greed of this man.

"Well," said the tortoise, "if you insist on having another pearl like it, give it to me and I will fish you out an exact match for it." Due to his greed, the bird-catcher gave the pearl to the tortoise, who swam away with it saying, "I am no fool to take one and give two!" The tortoise then disappeared into the water, leaving the bird-catcher without a single pearl.

طاووس و لاک پشت

روزی روزگاری،طاووس و لاک پشتی بودن که دوستای خوبی برای هم بودن.طاووس نزدیک درخت کنار رودی که لاک پشت زندگی می کرد، خونه داشت.. هر روز پس از اینکه طاووس نزدیک رودخانه آبی می خورد ، برای سرگرم کردن دوستش می رقصید.

یک روز بدشانس، یک شکارچی پرنده، طاووس را به دام انداخت و خواست که اونو به بازار ببره. پرنده غمگین، از شکارچی اش خواهش کرد که بهش اجازه بده از لاک پشت خداحافظی کنه.

شکارچی خواهش طاووس رو قبول کرد و اونو پیش لاک پشت برد. لاک پشت از این که میدید دوستش اسیر شده خیلی ناراحت شد.اون از شکارچی خواهش کرد که طاووس رو در عوض دادن هدیه ای باارزش رها کنه. شکارچی قبول کرد.بعد، لاکپشت داخل آب شیرجه زد و بعد از لحظه ای با مرواریدی زیبا بیرون اومد. شکارچی که از دیدن این کار لاک پشت متحیر شده بود فوری اجازه داد که طاووس بره. مدت کوتاهی بعد از این ماجرا، مرد حریص برگشت و به لاک پشت گفت که برای آزادی پرنده ، چیز کمی گرفته و تهدید کرد که دوباره طاووس رو اسیر میکنه مگه اینکه مروارید دیگه ای شبیه مروارید قبلی بگیره. لاک پشت که قبلا به دوستش نصیحت کرده بود برای آزاد بودن ، به جنگل دوردستی بره ،خیلی از دست مرد حریص، عصبانی شد. لاک پشت گفت:بسیار خوب، اگه اصرار داری مروارید دیگه ای شبیه قبلی داشته باشی، مروارید رو به من بده تا عین اونو برات پیدا کنم. شکارچی به خاطر طمعش ،مروارید رو به لاک پشت داد. لاک پشت درحالیکه با شنا کردن از مرد دور می شد گفت: من نادان نیستم که یکی بگیرم و دوتا بدم. بعد بدون اینکه حتی یه مروارید به شکارجی بده، در آب ناپدید شد.

Princess and Frog

An older gentleman was playing a round of golf. Suddenly his ball sliced and landed in a shallow pond. As he was attempting to retrieve the ball he discovered a frog that, to his great surprise, started to speak! "Kiss me, and I will change into a beautiful princess, and I will be yours for a week." He picked up the frog and placed it in his pocket.

As he continued to play golf, the frog repeated its message. "Kiss me, and I will change into a beautiful princess, and I will be yours for a whole month!" The man continued to play his golf game and once again the frog spoke out. "Kiss me, and I will change into a beautiful princess, and I will be yours for a whole year!" Finally, the old man turned to the frog and exclaimed, "At my age, I'd rather have a talking frog!"

پیرمردی، در حال بازی کردن گلف بود. ناگهان توپش به خارج از زمین و داخل برکهی کمآبی رفت. همانطور که در حال برای پیدا کردن مجدد توپ تلاش می کرد با نهایت تعجب متوجه شد که یک قورباغه شروع به حرف زدن کرد: مرا ببوس، و من به شاهزادهی زیبا تبدیل شوم، و برای یک هفته برای شما خواهم بود. او قورباغه را برداشت و در جیبش گذاشت.

همانطور که داشت به بازی گلف ادامه می داد، قورباغه همین پیغام را تکرار کرد «مرا ببوس، و من به شاهزاده ی زیبا تبدیل شوم، و برای یک ماه برای شما خواهم بود». آن مرد همچنان به بازی گلفش ادامه داد و یک بار دیگر قورباغه گفت: مرا ببوس، و من به شاهزاده ی زیبا تبدیل شوم، و برای یک سال برای شما خواهم بود. سرانجام، پیرمرد رو به قورباغه کرد و بانگ زد: با این سن، ترجیح می دم یه قورباغه سخنگو داشته باشم.

big house

John lived with his mother in a rather big house, and when she died, the house became too big for him so he bought a smaller one in the next street. There was a very nice old clock in his first house, and when the men came to take his furniture to the new house, John thought, I am not going to let them carry my beautiful old clock in their truck. Perhaps they'll break it, and then mending it will be very expensive.' So he picked it up and began to carry it down the road in his arms.

It was heavy so he stopped two or three times to have a rest.

Then suddenly a small boy came along the road. He stopped and looked at John for a few seconds. Then he said to John, 'You're a stupid man, aren't you? Why don't you buy a watch like everybody else?

جان با مادرش در یک خانه ی تقریبا بزرگی زندگی می کرد، و هنگامی که او (مادرش) مرد، آن خانه برای او خیلی بزرگ شد. بنابراین خانه ی کوچک تری در خیابان بعدی خرید. در خانه ی قبلی یک ساعت خیلی زیبای قدیمی وجود داشت، و وقتی کارگرها برای جابه جایی اثاثیه ی خانه به خانه ی جدید، آمدند. جان فکر کرد، من نخواهم گذاشت که آنها ساعت قدیمی و زیبای مرا با کامیون شان حمل کنند. شاید آن را بشکنند، و تعمیر آن خیلی گران خواهد بود. بنابراین او آن در بین بازوانش گرفت و به سمت پایین جاد حمل کرد.

آن سنگین بود بنابراین دو یا سه بار برای استراحت توقف کرد.

در آن پسر بچهای هنگام ناگهان در طول جاده آمد. ایستاد و برای چند لحظه به جان نگاه کرد. سپس به جان گفت: شما مرد احمقی هستید، نیستید؟ چرا شما یه ساعت مثل بقیهی مردم نمی خرید؟

GIFTS FOR MOTHER

Four brothers left home for college, and they became successful doctors and lawyers and prospered. Some years later, they chatted after having dinner together. They discussed the gifts that they were able to give to their elderly mother, who lived far away in another city.

The first said, "I had a big house built for Mama. The second said, "I had a hundred thousand dollar theater built in the house. The third said, "I had my Mercedes dealer deliver her an SL600 with a chauffeur. The fourth said, "Listen to this. You know how Mama loved reading the Bible and you know she can't read it anymore because she can't see very well. I met this monk who told me about a parrot that can recite the entire Bible. It took 20 monks 12 years to teach him. I had to pledge them \$100,000 a year for 20 years to the church, but it was worth it. Mama just has to name the chapter and verse and the parrot will recite it." The other brothers were impressed. After the holidays Mama sent out her Thank You notes. She wrote: Dear Milton, the house you built is so huge. I live in only one room, but I have to clean the whole house. Thanks anyway. Dear Mike, you gave me an expensive theater with Dolby sound, it could hold 50 people, but all my friends are dead, I've lost my hearing and I'm nearly blind. I'll never use it. But thank you

Dear Marvin, I am too old to travel. I stay home, I have my groceries delivered, so I never use the Mercedes ... and the driver you hired is a big jerk. But the thought was good. Thanks.

for the gesture just the same.

Dearest Melvin, you were the only son to have the good sense to give a little thought to your gift. The chicken was delicious. Thank you."

چهار برادر ، خانه شان را به قصد تحصیل ترک کردند و دکتر،قاضی و آدمهای موفقی شدند. چند سال بعد،آنها بعد،آنها بعد از شامی که باهم داشتند حرف زدند.اونا درمورد هدایایی که تونستن به مادر پیرشون که دور از اونها در شهر دیگه ای زندگی می کرد ،صحبت کردن .

اولی گفت: من خونه بزرگی برای مادرم ساختم . دومی گفت :من تماشاخانه(سالن تئاتر) یکصد هزار دلاری در خانه ساختم. سومی گفت : من ماشین مرسدسی با راننده کرایه کردم که مادرم به سفر بره .

چهارمی گفت: گوش کنید، همتون می دونید که مادر چقدر خوندن کتاب مقدس رو دوست داره، و میدونین که نمی تونه هیچ چیزی رو خوب بخونه چون جشماش نمیتونه خوب ببینه . شماها میدونید که مادر چقدر خوندن کتاب مقدس را دوست داشت و میدونین هیچ وقت نمی تونه بخونه ، چون چشماش خوب نمی بینه. من ، راهبی رو دیدم که به من گفت یه طوطی هست که میتونه تمام کتاب مقدس رو حفظ بخونه . این طوطی با کمک بیست راهب و در طول دوازده سال اینو یاد گرفت. من ناچارا تعهد کردم به مدت بیست سال و هر سال صد هزار دلار به کلیسا بپردازم. مادر فقط باید اسم فصل ها و آیه ها رو بگه و طوطی از حفظ براش می خونه. برادرای دیگه تحت تاثیر قرار گرفتن .

پس از ایام تعطیل، مادر یادداشت تشکری فرستاد. اون نوشت: میلتون عزیز، خونه ای که برام ساختی خیلی بزرگه .من فقط تو یک اتاق زندگی می کنم ولی مجبورم تمام خونه رو تمییز کنم.به هر حال ممنونم.

مایک عزیز،تو به من تماشاخانه ای گرونقیمت با صدای دالبی دادی.اون ،میتونه پنجاه نفرو جا بده ولی من همه دوستامو از دست دادم ، من شنوایییم رو از دست دادم و تقریبا ناشنوام .هیچ وقت از اون استفاده نمی کنم ولی از این کارت ممنونم.

ماروین عزیز، من خیلی پیرم که به سفر برم.من تو خونه می مونم ،مغازه بقالی ام رو دارم پس هیچ وقت از مرسدس استفاده نمی کنم .راننده ای که کرایه کردی یه احمق واقعیه. اما فکرت خوب بود ممنونم

	ممنونم

Two soldiers

Two soldiers were in camp. The first one's name was George, and the second one's name was Bill. George said, 'Have you got a piece of paper and an envelope, Bill?'

Bill said, 'Yes, I have,' and he gave them to him.

Then George said, 'Now I haven't got a pen.' Bill gave him his, and George wrote his letter. Then he put it in the envelope and said, 'Have you got a stamp, Bill?' Bill gave him one.

Then Bill got up and went to the door, so George said to him, 'Are you going out?

Bill said, 'Yes, I am,' and he opened the door.

George said, 'Please put my letter in the box in the office, and ... 'He stopped.

'What do you want now?' Bill said to him.

George looked at the envelope of his letter and answered, 'What's your girl-friend's address?'

دو سرباز در یک پادگان بودند. نام اولی جرج بود، و نام دومی بیل بود. جرج گفت: بیل، یک تیکه کاغذ و یک پاکت نامه داری؟

بیل گفت: بله دارم. و آنها را به وی داد.

سپس جرج گفت: حالا من خود کار ندارم. بیل به وی خود کارش را داد، و جرج نامهاش را نوشت. سپس آن را در پاکت گذاشت و گفت: بیل، آیا تمبر داری؟. بیل یک تمبر به او داد.

در آن هنگام بیل بلند شد و به سمت در رفت، بنابراین جرج به او گفت: آیا بیرون میروی؟.

بیل گفت: بله، میروم. و در را باز کرد.

جرج گفت: لطفا نامهی مرا در صندوق پست بیاندازید، و او مکث کرد.

بیل به وی گفت: دیگه چی میخواهی؟

جرج به پاکت نامهاش نگاه کرد و گفت: آدرس دوست دخترت چیه؟.

Last second

A 45 year old woman had a heart attack and was taken to the hospital. While on the operating table she had a near death experience. Seeing God she asked "Is my time up?" God said, "No, you have another 43 years, 2 months and 8 days to live.

"Upon recovery, the woman decided to stay in the hospital and have a Face-lift, liposuction, breast implants and a tummy tuck. She even had someone come in and change her hair colour and brighten her teeth!

Since she had so much more time to live, she figured she might as well make the most of it. After her last operation, she was released from the hospital.

While crossing the street on her way home, she was killed by an ambulance. Arriving in front of God, she demanded, "I thought you said I had another 43 years? Why didn't you pull me from out of the path of the ambulance?"

God replied: "I didn't recognize you .

یک خانم ۴۵ ساله که یک حمله و قلبی داشت و در بیمارستان بستری بود . در اتاق جراحی که کم مونده بود مرگ را تجربه کند خدا رو دید و پرسید آیا وقت من تمام است؟ خدا گفت:نه شما ۴۳ سال و ۲ ماه و ۸ روز دیگه عمر می کنید.

در وقت مرخصی خانم تصمیم گرفت در بیمارستان بماند و عملهای زیر را انجام دهد کشیدن پوست صورت-تخلیه، چربیها(لیپو ساکشن)-عمل سینه هاو جمع و جور کردن شکم . او حالا کسی رو نداشت که بیاد و موهاشو رنگ کنه و دندوناشو سفید کنه.!!

از اونجایی که او زمان بیشتری برای زندگی داشت از این رو او تصمیم گرفت که بتواند بیشترین استفاده را از این موقعیت (زندگی (ببرد.بعد از آخرین عملش او از بیمارستان مرخص شد

در وقت گذشتن از خیابان در راه منزل بوسیلهء یک آمبولانس کشته شد . وقتی با خدا روبرو شد او پرسید:: من فکر کردم شما فرمودید من ۴۳ سال دیگه فرصت دارم چرا شما مرا از زیر آمبولانس بیرون نکشیدید؟

!!!"

خدا حواب داد :من شمارو تشخیص ندادم

Fishing

A man called home to his wife and said, "Honey I have been asked to go fishing up in Canada with my boss & several of his Friends.

We'll be gone for a week. This is a good opportunity for me to get that Promotion I'v been wanting, so could you please pack enough Clothes for a week and set out.

my rod and fishing box, we're Leaving From the office & I will swing by the house to pick my things up" "Oh! Please pack my new blue silk pajamas."

The wife thinks this sounds a bit fishy but being the good wife she is, did exactly what her husband asked.

The following Weekend he came home a little tired but otherwise looking good.

The wife welcomed him home and asked if he caught many fish?

He said, "Yes! Lots of Salmon, some Bluegill, and a few Swordfish. But why didn't you pack my new blue silk pajamas like I asked you to Do?"

You'll love the answer...

The wife replied, "I did. They're in your fishing box....."

مردی باهمسرش در خانه تماس گرفت و گفت:"عزیزم ازمن خواسته شده که با رئیس و چند تا از دوستانش برای ماهیگیری به کانادابرویم "

ما به مدت یک هفته آنجا خواهیم بود.این فرصت خوبی است تا ارتقائ شغلی که منتظرش بودم بگیرم بنابراین لطفا لباس های کافی برای یک هفته برایم بردار و وسایل ماهیگیری مرا هم آماده کن

ما از اداره حرکت خواهیم کرد و من سر راه وسایلم را از خانه برخواهم داشت ، راستی اون لباس های راحتی ابریشمی آبی رنگم را هم بردار

زن با خودش فکر کرد که این مساله یک کمی غیرطبیعی است اما بخاطر این که نشان دهد همسر خوبی است دقیقا کارهایی را که همسرش خواسته بود انجام داد ..

هفته بعد مرد به خانه آمد ، یک کمی خسته به نظر می رسید اما ظاهرش خوب ومرتب بود .

همسرش به او خوش آمد گفت و از او پرسید که آیا او ماهی گرفته است یا نه؟

مرد گفت: "بله تعداد زیادی ماهی قزل آلا،چند تایی ماهی فلس آبی و چند تا هم اره ماهی گرفتیم . اما چرا اون لباس راحتی هایی که گفته بودم برایم نگذاشتی؟ "

جواب زن خیلی جالب بود ...

زن جواب داد: لباس های راحتی رو توی جعبه وسایل ماهیگیریت گذاشته بودم .

American officer

General Pershing was a famous American officer. He was in the American army, and fought in Europe in the First World War.

After he died, some people in his home town wanted to remember him, so they' put up a big statue of him on a horse.

There was a school near the statue, and some of the boys passed it every day on their way to school and again on their way home. After a few months some of them began to say, 'Good morning, Pershing', whenever they passed the statue, and soon all the boys at the school were doing this.

One Saturday one of the smallest of these boys was walking to the shops with his mother when he passed the statue. He said, 'Good morning, Pershing' to it, but then he stopped and said to his mother, 'I like Pershing very much, Ma, but who's that funny man on his back?'

ژنرال پرشینگ یکی از یکی از افسرهای مشهور آمریکا بود. او در ارتش آمریکا بود، و در جنگ جهانی اول در اروپا جنگید.

بعد از مرگ او، بعضی از مردم زادگاهش میخواستند یاد او را گرامی بدارند، بنابراین آنها مجسمه ی بزرگی از او که بر روی اسبی قرار داشت ساختند.

یک مدرسه در نزدیکی مجسمه قرار داشت، و بعضی از پسربچهها هر روز در مسیر مدرسه و برگشت به خانه از کنار آن میگذشتند. بعد از چند ماه بعضی از آنها هر وقت که از کنار مجسمه میگذشتند شروع به گفتن »صبح به خیر پرشینگ» کردند، و به زودی همهی پسرهای مدرسه این کار (سلام کردن به مجسمه) را انجام میداند.

در یک روز شنبه یکی از کوچکترین این پسرها با مادرش به فروشگاه میرفت. وقتی که از کنار مجسمه گذشت گفت: صبح به خیر پرشینگ، اما ایستاد و به مادرش گفت: مامان، من پرشینگ را خیلی دوست دارم، اما آن مرد خنده دار که بر پشتش سواره کیه؟

Email

A man checked into a hotel. There was a computer in his room* so he decided to send an e-mail to his wife. However* he accidentally typed a wrong e-mail address* and without realizing his error he sent the e-mail.

Meanwhile....Somewhere in Houston * a widow had just returned from her husband's funeral. The widow decided to check her e-mail* expecting condolence messages from relatives and friends. After reading the first message* she fainted. The widow's son rushed into the room* found his mother on the floor* and saw the computer screen which read:

To: My Loving Wife

Subject: I've Reached

Date: 2 May 2006

I know you're surprised to hear from me. They have computers here* and we are allowed to send e-mails to loved ones. I've just reached and have been checked in. I see that everything has been prepared for your arrival tomorrow. Looking forward to seeing you TOMORROW! Your loving hubby.

مردی اتاق هتلی را تحویل گرفت .در اتاقش کامپیوتری بود،بنابراین تصمیم گرفت ایمیلی به همسرش بفرستد.ولی بطور تصادفی ایمیل را به آدرس اشتباه فرستاد و بدون اینکه متوجه اشتباهش شود،ایمیل را فرستاد.

با این وجود..جایی در هوستون ،بیوه ای از مراسم خاکسپاری شوهرش بازگشته بود.زن بیوه تصمیم گرفت ایمیلش را به این خاطر که پیامهای همدردی اقوام و دوستانش را بخواند، چک کند. پس از خواندن اولین پیام،از هوش رفت. پسرش به اتاق آمد و مادرش را کف اتاق دید و از صفحه کامپیوتر این را خواند:

به: همسر دوست داشتنی ام

موضوع: من رسيدم

تاریخ: دوم می ۲۰۰۶

میدانم از اینکه خبری از من داشته باشی خوشحال می شوی.آنها اینجا کامپیوتر داشتند و ما اجازه داریم به آنهایی که دوستشان داریم ایمیل بدهیم.من تازه رسیدم و اتاق را تحویل گرفته ام.می بینم که همه چیز آماده شده که فردا برسی.به امید دیدنت، فردا

شوهر دوستدارت

A blonde and a lawyer

A blonde and a lawyer sit next to each other on a plane

The lawyer asks her to play a game.

If he asked her a question that she didn't know the answer to, she would have to pay him five dollars; And every time the blonde asked the lawyer a question that he didn't know the answer to, the lawyer had to pay the blonde 50 dollars.

So the lawyer asked the blonde his first question, "What is the distance between the Earth and the nearest star?" Without a word the blonde pays the lawyer five dollars.

The blonde then asks him, "What goes up a hill with four legs and down a hill with three?" The lawyer thinks about it, but finally gives up and pays the blonde 50 dollars

یک خانم بلوند و یک وکیل در هواپیما کنار هم نشسته بودند.

وکیل پیشنهاد یک بازی را بهش داد.

چنانچه وکیل از خانم سوالی بپرسد و او جواب را نداند، خانم باید ۵ دلار به وکیل بپردازد و هر بار که خانم سوالی کند که وکیل نتواند جواب دهد، وکیل به او ۵۰ دلار بیردازد .

سپس وکیل اولین سوال را پرسید:" فاصله ی زمین تا نزدیکترین ستاره چقدر است؟ " خانم بی تامل ۵ دلار به وکیل پرداخت .

سپس خانم از وکیل پرسید" آن چیست که با چهار پا از تپه بالا می رود و با سه پا به پایین باز می گردد؟" وکیل در این باره فکر کرد اما در انتها تسلیم شده و ۵۰ دلار به خانم پرداخت.

سپس از او پرسید که جواب چی بوده و خانم بی معطلی ۵ دلار به او پرداخت کرد!!!!

3 girls

A woman had 3 girls.

One day she decides to test her sons-in-law.

She invites the first one for a stroll by the lake shore ,purposely falls in and pretents to be drowing.

Without any hestination, the son-in-law jumps in and saves her.

The next morning,he finds a brand new car in his driveway with this message on the windshield.

Thank you !your mother-in-law who loves you!

A few days later, the lady does the same thing with the second son-in-law.

He jumps in the water and saves her also.

She offers him a new car with the same message on the windshield.

Thank you! your mother-in-law who loves you!

Afew days later ,she does the same thing again with the third son-in-law.

While she is drowning, the son-in-law looks at her without moving an inch and thinks:

Finally, it, s about time that this old witch dies!

The next morning, he receives a brand new car with this message.

Thank you! Your father-in-law.

خانمی سه دختر داشت.

یک روز او تصمیم گرفت دامادهایش را تست کند .

او داماد اولش را به کنار دریاچه دعوت کرد و عمدا تو آب افتاد و وانمود به غرق شدن کرد.

بدون هیچ تاخیری داماد تو آب پرید و مادرزنش را نجات داد.

صبح روز بعد او یک ماشین نو "براند "را در پارکینگش پیدا کرد با این پیام در شیشه عجلویی.

متشکرم ااز طرف مادر زنت کسی که تورا دوست دارد!

بعد از چند روز خانم همین کار را با داماد دومش کرد.

او هم به آب پرید و مادرزنش را نجات داد.

او یک ماشین نو" براند "با این پیام بهش تقدیم کرد.

متشکرم!مادرزنت کسی که تو را دوست دارد!

بعد از چند روز او همین کار را با داماد سومش کرد.

زمانیکه او غرق می شد دامادش او را نگاه می کرد بدون اینکه حتی یک اینچ تکان بخورد و به این فکر می کرد که:

بالاخره وقتش ر سیده که این پیرزن عجوزه بمیرد!

صبح روز بعد او یک ماشین نو" براند" با این پیام دریافت کرد.

متشكرم! يدر زنت!!

Looking for address

Jack worked in an office in a small town. One day his boss said to him, 'Jack, I want you to go to Manchester, to an office there, to see Mr Brown. Here's the address.'

Jack went to Manchester by train. He left the station, and thought, 'The office isn't far from the station. I'll find it easily.'

But after an hour he was still looking for it, so he stopped and asked an old lady. She said, 'Go straight along this street, turn to the left at the end, and it's the second building on the right.' Jack went and found it.

A few days later he went to the same city, but again he did not find the office, so he asked someone the way. It was the same old lady! She was very surprised and said, 'Are you still looking for that place?'

جک در شهر کوچکی در یک اداره کار می کرد. روزی رییسش به او گفت: جک، می خواهم برای دیدن آقای براون در یک اداره به منچستر بروی. این هم آدرسش.

جک با قطار به منچستر رفت. از ایستگاه خارج شد، و با خود گفت: آن اداره از ایستگاه دور نیست. به آسانی آن را پیدا می کنی.

اما بعد از یک ساعت او هنوز به دنبال آن (اداره (می گشت، بنابراین ایستاد و از یک خانم پیر پرسید. او (آن زن) گفت: این خیابان را مستقیم میروی، در آخر به سمت چپ میروی، و آن (اداره) دومین ساختمان در سمت راست است. جک رفت و آن را پیدا کرد.

چند روز بعد او به همان شهر رفت، اما دوباره آن اداره را پیدا نکرد، بنابراین مسیر را از کسی پرسید. او همان خانم پیر بود! آن زن خیلی متعجب شد و گفت: آیا هنوز دنبال آنجا می گردی؟

Boy and Nils

There once was a little boy who had a bad temper. His father gave him a bag of nails and told him that every time he lost his temper, he must hammer a nail into the back of the fence.

The first day, the boy had driven 37 nails into the fence. Over the next few weeks, as he learned to control his anger, the number of nails hammered daily gradually dwindled down.

He discovered it was easier to hold his temper than to drive those nails into the fence.

Finally the day came when the boy didn't lose his temper at all. He told his father about it and the father suggested that the boy now pull out one nail for each day that he was able to hold his temper. The days passed and the boy was finally able to tell his father that all the nails were gone.

The father took his son by the hand and led him to the fence. He said, "You have done well, my son, but look at the holes in the fence. The fence will never be the same. When you say things in anger, they leave a scar just like this one.

You can put a knife in a man and draw it out. It won't matter how many times you say I'm sorry the wound is still there. A verbal wound is as bad as a physical one."

زمانی ،پسربچه ای بود که رفتار بدی داشت.پدرش به او کیفی پر از میخ داد و گفت هرگاه رفتار بدی انجام داد،باید میخی را به دیوار فروکند.

روز اول پسربچه،۳۷ میخ وارد دیوار کرد.در طول هفته های بعد،وقتی یادگرفت بر رفتارش کنترل کند،تعداد میخ هایی که به دیوار میکوبید به تدریج کمتر شد.

او فهمید که کنترل رفتار، از کوبیدن میخ به دیوار آسانتر است.

سرانجام روزی رسید که پسر رفتارش را به کلی کنترل کرد .این موضوع را به پدرش گفت و پدر پیشنهاد کرد اکنون هر روزی که رفتارش را کنترل کند، میخی را بیرون بکشد.روزها گذشت و پسرک سرانجام به پدرش گفت که تمام میخ ها را بیرون کشیده.پدر دست پسرش را گرفت و سمت دیوار برد.پدر گفت :تو خوب شده ای اما به این سوراخهای دیوار نگاه کن.دیوار شبیه اولش نیست.وقتی چیزی را با عصبانیت بیان می کنی،آنها سوراخی مثل این ایجاد می کنند. تو میتوانی فردی را چاقو بزنی و آنرا دربیاوری . مهم نیست که چقدر از این کار ،اظهار تاسف کنی.آن جراحت همچنان باقی می ماند.ایجاد یک زخم بیانی(رفتار بد)،به بدی یک زخم و جراحت فیزیکی است.

Homeless Woman

I was walking down the street when I was accosted by a particularly dirty and shabby-looking homeless woman who asked me for a couple of dollars for dinner.

I took out my wallet, got out ten dollars and asked, 'If I give you this money, will you buy wine with it instead of dinner?'

'No, I had to stop drinking years ago', the homeless woman told me.

'Will you use it to go shopping instead of buying food?' I asked.

'No, I don't waste time shopping,' the homeless woman said. 'I need to spend all my time trying to stay alive.'

'Will you spend this on a beauty salon instead of food?' I asked.

'Are you NUTS!' replied the homeless woman. I haven't had my hair done in 20 years!'

'Well, I said, 'I'm not going to give you the money. Instead, I'm going to take you out for dinner with my husband and me tonight.'

The homeless Woman was shocked. 'Won't your husband be furious with you for doing that? I know I'm dirty, and I probably smell pretty disgusting.'

I said, 'That's okay. It's important for him to see what a woman looks like after she has given up shopping, hair appointments, and wine.'

در حال قدم زدن در خیابان بودم که با خانمی نسبتا کثیف و کهنه پوشی که شبیه زنان بی خانه بود روبرو شدم که از من ۲ دلار برای تهیه ناهار درخواست کرد.

من کیف پولم را در آوردم و ۱۰ دلار برداشتم و ازش پرسیدم اگر من این پول را بهت بدم تو مشروب بجای شام می خری؟!

نه,من نوشیدن مشروب را سالها پیش ترک کردم,زن بی خانه به من گفت.

ازش پرسیدم آیا از این پول برای خرید بجای غذا استفاده می کنی؟

زن بی خانه گفت:نه, من وقتم را یرای خرید صرف نمی کنم من همه وقتم را تلاش برای زنده ماندن نیاز دارم.

من پرسیدم :آیا تو این پول را بجای غذا برای سالن زیبایی صرف می کنی؟

تو خلی!زن بی خانه جواب داد.من موهایم را طی ۲۰ سال شانه نکردم!

گفتم , خوب ,من این پول را بهت نمیدم در عوض تو رو به خانه ام برای صرف شام با من و همسرم می برم.

زن بی خانه شوکه شد .همسرت برای این کارت تعصب و غیرت نشان نمی دهد؟من می دانم من کثیفم و احتمالا یک کمی هم بوی منزجر کننده دارم.

گفتم:آن درست است . برای او مهم است دیدن زنی شبیه خودش بعد اینکه خرید و شانه کردن مو و مشروب را ترک کرده است!

Bank Robbing

A man with a gun goes into a bank and demands their money.

Once he is given the money, he turns to a customer and asks, 'Did you see me rob this bank?'

The man replied, 'Yes sir, I did.'

The robber then shot him in the temple, killing him instantly.

He then turned to a couple standing next to him and asked the man, 'Did you see me rob this bank?'

The man replied, 'No sir, I didn't, but my wife did!'

Moral - When Opportunity knocks.... MAKE USE OF IT!

مردی با اسلحه وارد یک بانک شد و تقاضای پول کرد .

وقتی پول ها را دریافت کرد رو به یکی از مشتریان بانک کرد و پرسید : آیا شما دیدید که من از این بانک دزدی کنم؟

مرد یاسخ داد : بله قربان من دیدم .

.سیس دزد اسلحه را به سمت شقیقه مرد گرفت و او را در جا کشت

او مجددا رو به زوجی کرد که نزدیک او ایستاده بودند و از آن ها پرسید آیا شما دیدید که من از این بانک دزدی کنم؟

مرد پاسخ داد : نه قربان. من ندیدم اما همسرم دید .

نکته اخلاقی: وقتی شانس در خونه شما را میزند. از آن استفاده کنید!

A little girl Story

A little girl asked her father

"How did the human race appear?"

The Father answered "God made Adam and Eve; they had children; and so all mankind was made"

Two days later the girl asked her mother the same question.

The mother answered

"Many years ago there were monkeys from which the human race evolved."

The confused girl went back to her father and said "Daddy, how is it possible that you told me human race was created God and Mommy said they developed from monkeys?"

The father answered "Well, Dear, it is very simple. I told you about my side of the family and your mother told you about her."

دختر کوچولویی از پدرش سوال کرد"چطور نژاد انسانها بوجود آمد؟"

پدر جواب داد"خدا آدم و حوا را خلق کرد, آنها بچه آوردند سپس همه نوع بشر بوجود آمدند"

دو روز بعد دختره همون سوال را از مادرش پرسید.

مادر جواب داد "سالها پیش میمونها وجود داشتنداز اونها هم نژاد انسانها بوجود اومد".

دختر گیج شده به طرف پدرش برگشت و پرسید"پدر چطور این ممکنه که شما به من گفتین نژاد انسانها را خدا خلق کرده است و مامان گفت آنها تکامل یافته از میمونها هستند؟"

پدر جواب داد " خوب عزیزم خیلی ساده است .من در مورد فامیلهای خودم گفته ام و مادرت در مورد فامیلهای خودش"!!

Wrong

As she would need to_wait many hours, she decided to buy a book to spend her time. She also bought a packet of_cookies.

She sat down in an armchair, in the VIP room of the airport, to rest and read in peace.

Beside the armchair where the packet of_cookies lay, a man sat down in the next seat, opened his magazine and started reading.

When she took out the first cookie, the man took one also.

She felt irritated but said nothing. She just thought:

"What a nerve! If I was in the mood I would punch him for daring!"

For each cookie she took, the man_took one too.

This was infuriating her but she didn't want to cause a scene.

When only one cookie remained, she thought: "ah... What this abusive man do now?"

Then, the man, taking the last cookie, divided it into half, giving her one half.

Ah! That was too much!

She was much too_angry now!

In a huff, she took her book, her things and stormed to the boarding place.

When she sat down in her seat, inside the plane, she looked into her purse to take her eyeglasses, and, to her surprise, her packet of cookies was there, untouched, unopened!

She felt so ashamed!! She realized that she was wrong...

She had forgotten that her_cookies were kept in her purse

The man had divided his cookies with her, without feeling angered or bitter.

...while she had been very angry, thinking that she was dividing her cookies_with him.

And now there was no chance to explain herself...nor to apologize."

There are 4 things that you cannot recover

The stone... ... after the throw!

The word... palaver... ...after it's said!....

The occasion.... after the loss!

and...The time.....after it's gone!

خانم جوانی در سالن انتظار فرودگاهی بزرگ منتظر اعلام برای سوار شدن به هواپیما بود..

باید ساعات زیادی رو برای سوار شدن به هواپیما سپری میکرد و تا پرواز هواپیما_مدت زیادی مونده بود ..پس تصمیم گرفت یه کتاب بخره و با مطالعه کتاب این مدت رو بگذرونه ..اون همینطور یه پاکت شیرینی خرید...

اون خانم نشست رو یه صندلی راحتی در قسمتی که مخصوص افراد مهم بود. تا هم با خیال راحت استراحت کنه و هم کتابشو بخونه.

کنار دستش .اون جایی که پاکت شیرینی اش بود_.یه آقایی نشست روی صندلی کنارش وشروع کرد به خوندن مجله ای_که با خودش آورده بود..

وقتی خانومه اولین شیرینی رو از تو پاکت برداشت..آقاهه هم یه دونه ورداشت ..خانومه عصبانی شد ولی به روی خودش نیاورد..فقط پیش خودش فکر_کرد این یارو عجب رویی داره ..اگه حال و حوصله داشتم حسابی حالشو میگرفتم

هر یه دونه شیرینی که خانومه بر میداشت ..آقاهه هم یک<u>ی ور</u> میداشت .دیگه خانومه داشت راستی راستی جوش میاورد ولی نم<u>ی خوا</u>ست باعث مشاجره بشه

وقتی فقط یه دونه شیرینی ته پاکت مونده بود ..خانومه_فکر کرد..اه . حالا این آقای پر رو و سواستفاده چی چه عکس العملی نشون میده..هان؟؟؟آقاهه_هم با کمال خونسردی شیرینی آخری رو ور داشت ..دو قسمت کرد و_ نصفشو داد خانومه ونصف دیگه شو خودش خورد..

اه ..این دیگه خیلی رو میخواد...خانومه دیگه از عصبانیت کارد میزدی خونش در نمیومد. در حالی که حسابی قاطی کرده بود_..بلند شد و کتاب و اثاثش رو برداشت وعصبانی رفت برای سوار شدن به هواپیما وقتی نشست سر جای خودش تو هواپیما ..یه نگاهی توی کیفش کرد تا عینکش رو بر_داره..که یک دفعه غافلگیشد..چرا؟ برای این که دید که پاکت شیرینی که خریده بود_توی کیفش هست.>>. دست نخورده و باز نشده.

فهمید که اشتباه کرده و از خودش شرمنده شد.اون یادش رفته بود که پاکت شیرینی رو_وقتی خریده بود تو کیفش گذاشته بود.

اون آقا بدون ناراحتی و اوقات تلخی شیرینی هاشو با او تقسیم کرده یود

در زمانی که

اون عصبانی بود و فکر میکرد که در واقع اون آقاهه است که داره شیرینی هاشو میخوره و حالا حتی فرصتی نه تنها برای توجیه کار خودش بلکه برای عذر خواهی از اون آقا رو نداره

چهار چیز هست که غیر قابل جبران و برگشت ناپذیر هست.

سنگ بعد از این که پرتاب شد

دشنام .. بعد از این که گفته شد..

موقعیت بعد از این که از دست رفت...

و زمان... بعد از این که گذشت و سپری شد...

The Loan

Two friends, Sam and Mike, were riding on a bus. Suddenly the bus stopped and bandits got on. The bandits began robbing the passengers. They were taking the passengers' jewelry and watches. They were taking all their money, too. Sam opened his wallet and took out twenty dollars. He gave the twenty dollars to Mike Why are you giving me this money?" Mike asked Last week I didn't have any money, and you loaned me twenty dollars, remember?" Sam said. "Yes, I remember," Mike said. "I'm paying you back," Sam said

قرض

دو دوست به نام های سام و مایک در حال مسافرت در اتوبوس بودند. ناگهان اتوبوس توقف کرد و یک دسته راهزن وارد اتوبوس شدند. راهزنان شروع به غارت کردن مسافران کردند. آن ها شروع به گرفتن ساعت و اشیاء قیمتی مسافران کردند. ضمنا تمام پول های مسافران را نیز از آن ها می گرفتند.

سام کیف پول خود را باز نمود و بیست دلار از آن بیرون آورد. او این بیست دلار را به مایک داد. مایک پرسید: «چرا این پول را به من می دهی؟» سام جواب داد: «یادت می آید هفته گذشته وقتی من پول نداشتم تو به من بیست دلار قرض دادی؟» مایک گفت: «بله، یادم هست.» سام گفت: «من دارم پولت را پس می دهم.

The Elevator

An Amish boy and his father were in a mall. They were amazed by almost everything they saw, but especially by two shiny, silver walls that could move apart and then slide back together again.

The boy asked, "What is this, Father?" The father (never having seen an elevator) responded, "Son, I have never seen anything like this in my life, I don't know what it is."

While the boy and his father were watching with amazement, a fat, ugly old lady moved up to the moving walls and pressed a button. The walls opened, and the lady walked between them into a small room.

The walls closed, and the boy and his father watched the small numbers above the walls light up sequentially.

They continued to watch until it reached the last number, and then the numbers began to light in the reverse order.

Finally the walls opened up again and a gorgeous 24-year-old blond stepped out.

The father, not taking his eyes off the young woman, said quietly to his son, "Go get your mother.

پسر و پدر شهر ندیده ای داخل یک فروشگاهی شدندتقریبا همه چیز باعث شگفتی آنها می شد مخصوصا دو تا دیوار براق و نقره ای که می تونست از هم باز بشه و دوباره بسته بشه.

پسر می پرسه این چیه.پدر که هرگزچنین چیزی را ندیده بود جواب داد :پسر من هرگز چنین چیزی تو زندگی ام ندیده ام نمی دونم چیه.در حالی که داشتند با شگفتی تماشا می کردن خانم چاق و زشتی به طرف در متحرک حرکت کرد و کلیدی را زد در باز شد زنه رفت بین دیوارها تویه اتاقه کوچیک در بسته شد و پسر وپدر دیدند که شماره های کوچکی بالای لامپ هابه ترتیب روشن میشن.آنها نگاشون رو شماره ها بود تا به آخرین شماره رسیدبعد شماره ها بالعکس رو به پایین روشن شدند.

سرانجام در باز شد و یه دختر ۲۴ساله خوشگل بوراز اون اومد بیرون . پدر در حالیکه چشاشو از دختر بر نمی داشت آهسته به پسرش گفت :برو مادرت بیار.

Two Soldiers

Two soldiers were in camp. The first one's name was George, and the second one's name was Bill. George said, 'Have you got a piece of paper and an envelope, Bill?'

Bill said, 'Yes, I have,' and he gave them to him.

Then George said, 'Now I haven't got a pen.' Bill gave him his, and George wrote his letter. Then he put it in the envelope and said, 'Have you got a stamp, Bill?' Bill gave him one.

Then Bill got up and went to the door, so George said to him, 'Areyou going out?

Bill said, 'Yes, I am,' and he opened the door.

George said, 'Please put my letter in the box in the office, and ... 'He stopped.

'What do you want now?' Bill said to him.

George looked at the envelope of his letter and answered, 'What's your girl-friend's address?'

دو سرباز در یک پادگان بودند. نام اولی جرج بود، و نام دومی بیل بود. جرج گفت: بیل، یک تیکه کاغذ و یک پاکت نامه داری؟

بیل گفت: بله دارم. و آنها را به وی داد.

سپس جرج گفت: حالا من خود کار ندارم. بیل به وی خود کارش را داد، و جرج نامهاش را نوشت. سپس آن را در پاکت گذاشت و گفت: بیل، آیا تمبر داری؟ بیل یک تمبر به او داد.

در آن هنگام بیل بلند شد و به سمت در رفت، بنابراین جرج به او گفت: آیا بیرون میروی؟

بیل گفت: بله، میروم. و در را باز کرد.

جرج گفت: لطفا نامهی مرا در صندوق پست بیاندازید، و او مکث کرد.

بیل به وی گفت: دیگه چی میخواهی؟

جرج به پاکت نامهاش نگاه کرد و گفت: آدرس دوست دخترت چیه؟

'I'd like another doctor to come and see me

When Dave Perkins was young, he played a lot of games, and he was thin and strong, but when he was forty-five, he began to get fat and slow. He was not able to breathe as well as before, and when he walked rather fast, his heart beat painfully.

He did not do anything about this for a long time, but finally he became anxious and went to see a doctor, and the doctor sent him to hospital. Another young doctor examined him there and said, 'I don't want to mislead you, Mr Perkins. You're very ill, and I believe that you are unlikely to live much longer. Would you like me to arrange for anybody to come and see you before you die?'

Dave thought for a few seconds and then he answered, 'I'd like another doctor to come and see me.'

هنگامی که دیو پرکینس جوان بود، او خیلی ورزش می کرد، و لاغر و قوی بود، اما هنگامی که چهل و پنج ساله شد، شروع به چاق شدن و تنبل شدن کرد. او قادر به نفس کشیدن مانند قبل نبود، و هنگامی که مقداری تندتر حرکت می کرد، ضربان قلبش به سختی می زد.

او برای مدت طولانی در این باره کاری نکرد، اما در آخر نگران شد و به دیدن یک دکتر رفت، و دکتر او را به یک بیمارستان فرستاد .دکتر جوان دیگری او را در آنجا معاینه کرد و گفت: آقای پرکینس من نمیخواهم شما را فریب دهم. شما بسیار بیمار هستید، و من معتقدم که بعید است شما مدت زمان زیادی زنده بمانید. آیا مایل هستید ترتیبی بدهم قبل از اینکه شما بمیرید کسی به ملاقات شما بیاید؟

دیو برای چند ثانیه فکر کرد و سیس پاسخ داد، مایلم تا یک دکتر دیگر بیاید و مرا ببیند.

How good we are:

A little boy went into a drug store, reached for a soda carton and pulled it over to the telephone. He climbed onto the carton so that he could reach the buttons on the phone and proceeded to punch in seven digits.

The store-owner observed and listened to the conversation: The boy asked, "Lady, Can you give me the job of cutting your lawn? The woman replied, "I already have someone to cut my lawn."

"Lady, I will cut your lawn for half the price of the person who cuts your lawn now," replied boy. The woman responded that she was very satisfied with the person who was presently cutting her lawn.

The little boy found more perseverance and offered, "Lady, I'll even sweep your curb and your sidewalk, so on Sunday you will have the pretitest lawn in all of Palm beach, Florida." Again the woman answered in the negative.

With a smile on his face, the little boy replaced the receiver. The store-owner, who was listening to all, walked over to the boy and said, "Son... I like your attitude; I like that positive spirit and would like to offer you a job."

The little boy replied, "No thanks, I was just checking my performance with the job I already have. I am the one who is working for that lady, I was talking to!"

The little boy could be a summary of the store of the province o

All Depends On Your Perspective

A professor stood before her Philosophy 101 class and had some items in front of her. When the class began, wordlessly, she picked up a very large and empty mayonnaise jar and proceeded to fill it with golf balls.

She then asked the students if the jar was full. They agreed that it was. So the professor picked up a box of pebbles and poured them into the jar. She shook the jar lightly.

The pebbles, of course, rolled into the open areas between the golf balls. She then asked the students again if the jar was full. They agreed it was.

The professor then picked up a box of sand and poured it into the jar. Of course, the sand filled up everything else. She then asked once more if the jar was full. The students responded with a unanimous - yes.

The professor then produced two cans of liquid chocolate from under the table and proceeded to pour the entire contents into the jar effectively filling the empty space between the sand. The students laughder.

"Now," said the professor, as the laughter subsided, "I want you to recognize that this jar represents your life. The golf balls are the important things - - your family, your spouse, your health, your children, your friends, your favorite passions - - things that if everything else was lost and only they remained, your life would still be full.

"The pebbles are the other things that matter like your job, your house, your car." "The sand is everything else - - the small stuff."

"I' you put the sand is everything else - - the small stuff."

"I'' you put the golf balls first the things that really matter. Set your priorities. The rest is just sand."

One student raised her hand and inquired what the chocolate represented.

The professor smiled. "I'm glad you asked. It just goes to show you that no matter how full your life may seem, there's always room for chocolate!"

One student raised her hand and inquired what the chocolate represented.

The professor smiled. "I'm glad you asked. It just goes to show you that no matter how full

برسید او داشته ریک این برسید که آیا شیشه بر شده است؛ آیها تایید کردند در همین حال استاد سنگریزه هایی را از استاد اورد فضاهای خالی بین توب های گفت شدنه و استاد مجددا پرسید که آیا شیشه بر شده است.

این بار استاد بسته ای آن شن را برداشت و در شیشه بربخت و شن تمام فضای های خالی را پر کرد. استاد بار دیگر استاد این باز رو شرف است داشته ویان شده است.

استاد این باز رو فرفی از شکلات را به حالت عایی در آورد و شروع کرد به ریختی در همان شیشه به طوری که کاملا استاد این باز رو فرفی از شدین را برداشت و در شیشه برداش است. جیز هایی که وقتی در شدگی شده امدالت است. جیز هایی که می دیگری هستند تو بر داشی عمیه دیگری هستند کرد در در نشی تای از انداش استاد برداش می می دیگری هستند کرد در نشی تای از آنداش استاد این در آندگی شیاه می دیگری هستند کرد در نشی تای از آنداش استاد این در آندگی تای از آنداش استاد این در آندگی شیاه باشد این در آندگی در آندگی شیاه می آنفاقی می اکتد اگر می در شیم در نشی شیاه در آندگی شیاه در آندگی شیاه در آندگی در آندگی در آندگی در آندگی در آندگی در آندگی شیاه در آندگی در تای در آندگی در آندگی در آندگی در آندگی در آندگی در تای در آندگی در آندگی در تای در آندگی

police. Their son had died after falling from a building, they were told. The police believed it was suicide. The grief-stricken parents flew to San Francisco and were taken to the city morgus to identify the body of their son. They recognized in but on the parents of the city morgus to identify the body of their son. They recognized in the but of their horror they are be discovered something they didn't know, their son had only one arm and one legs to the strong the didn't know, their son had only one arm and one legs to the strong the strong

A small crack appeared on a cocoon. A man sat for hours and watched carefully the struggle of the butterfly to get out of that small crack of cocoon.

Then the butterfly stopped striving. It seemed that she was exhausted and couldn't go on trying. The man decided to help the poor creature. He widened the crack by scissors. The butterfly came out of cocoon easily, but her body was tiny and her wings were wrinkled.

The ma continued watching the butterfly. He expected to see her wings become expanded to protect her body. But it didn't happen! As a matter of fact, the butterfly had to crawl on the ground for the rest of her life, for she could never fly.

The kind man didn't realize that God had arranged the limitation of cocoon and also the struggle for butterfly to get out of it, so that a certain fluid could be discharged from her body to enable her to fly afterward.

Sometimes struggling is the only thing we need to do. If God had provided us with an easy to live without any difficulties then we become paralyzed, couldn't become strong and could not fly.

Don't worry, fight with difficulties and be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't world the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can prevail over them.

Journal of the couldn't will be sure that you can be like sure that you can be sure that you c

whipping the horse to go as fast as possible. When he was hungry or tired, he did not stop because he wanted to cover as much area as possible.

Came to a point when he had covered a substantial area and he was exhausted and was dying. Then he asked himself, "Why did I push myself so hard to cover so much land area? Now I am dying and I only need a very small area to bury myself."

The above story is similar with the journey of our Life. We push very hard everyday to make more money, to gain power and recognition. We neglect our health, time with our family and to appreciate the surrounding beauty and the hobbies we love.

One day when we look back, we will realize that we don't really need that much, but then we cannot turn back time for what we have missed.

Life is not about making money, acquiring power or recognition. Life is definitely not about work! Work is only necessary to keep us living so as to enjoy the beauty and pleasures of life. Life is a balance of Work and Play, Family and Personal time. You have to decide how you want to balance your Life. Define your priorities, realize what you are able to compromise but always let some of your decisions be based on your instincts, Happiness is the meaning and the purpose of Life, the whole aim of human existence. But happiness has a lot of meaning. Which king of definition would you choose? Which kind of happiness would satisfy your high-flyer soul?

I what we will be a subject to the purpose of Life, the whole aim of human existence. But happiness has a lot of meaning. Which king of definition would you choose? Which kind of happiness would satisfy your high-flyer soul?

I what we will be a subject to the purpose of Life, the whole aim of human existence. But happiness has a lot of meaning which king of definition would you choose? Which kind of happiness would satisfy your high-flyer soul?

I what was a subject of the purpose of Life, and the purpose of Life, the whole are the purpose of Life, and the purpose of Life, and the purpose of Life, and the p

Inspirational love stories

Once upon a time, there was an island where all the feelings lived: Happiness, Sadness, Knowledge, and all of the others, including Love. One day it was announced to the feelings that the island would sink, so all constructed boats and left. Except for Love.

Love was the only one who stayed. Love wanted to hold out until the last possible moment.

When the island had almost sunk, Love decided to ask for help. Richness was passing by Love in a grand boat. Love said,

"Richness, can you take me with you?"

Richness and year was passing by Love in a grand boat. Love said,

"Richness, can you take me with you?"

Richness as was was do to ask Vanity who was also passing by in a beautiful vessel.

"Vanity, please help me!"

"I can't help yout, Love. You are all wet and might damage my boat," Vanity answered.

Sadness was close by so Love asked, "Sadness, let me go with you."

"Oh . . . Love, I am so sad that I need to be by myself!"

Happiness passed by Love, too, but she was so happy that she did not even hear when Love called her.

Suddenly, there was a voice, "Come, Love, I will take you." It was an elder. So bassed the love, too, but she were son how as own the elder,

Love asked Knowledge, another elder, "Who Helped me?"

"It was Time," Knowledge answered.

"Time?" asked Love. "But why did Time help me?"

Knowledge smiled with deep wisdom and answered, "Because only Time is capable of understanding how valuable Love is."

If was Time," Knowledge smiled with deep wisdom and answered, "Because only Time is adigon by the property of the property

from ielts2.com

المراقب مداور به رسيد الم المراقب المراقب فود خواهم برد مدا، صداى يبرى بود عشق دود مدى خوسحال شد كه فراموش كود مقصدشان الم بوسد. وقتى به خشكى رسيدند بيرى واد خودش را المراقب فود بير بين كوفت. عشق با علم به اينكه چه قدر مديون يبريست از دانش كه مسنى ديكر بود يبرسيد: چه كسى نجاتم داد؟

المراقب خواب داد: زمان بود المراقب خواب داد: ازيرا تنها زمان است كه توانايي درك ارزش عشق را داراست

"A son and his father were walking on the mountains.

Suddenly, his son falls, hurts himself and screams: "AAAhhhhhhhhhli!!"

To his surprise, he hears the voice repeating, somewhere in the mountain: "AAAhhhhhhhhhih!!!"

Curious, he yells: "Who are you?"

And then he screams to the mountain: "I admire you!"

The voice answers: "I admire you!"

Me receives the answer: "Who are you?"

Angered at the response, he screams: "Coward!"

He receives the answer: "What's going on?"

The father smiss and says: "Why son, pay attention."

Again the man screams: "You are a champion!"

The voice answers: "Our are a champion!"

The voice answers: "You are a champion!"

The worken swiss and says: "Why son, pay attention."

Again the man screams: "You are a champion!"

The toles to his father explains: "People call this ECHO, but really this is LIFE.

It gives you back everything you say or do.

Our life is simply a reflection of our actions.

If you want more love in the world, create more love in your competence.

This relationship applies to everything you have given to it."

YOUR LIFE IS NOT A COINCIDENCE. IT'S A REFLECTION OF YOU!"

"Unknown Author"

"A sea and a sea as a sea as